من زاندیشہ پُرم
ورثۂ دیرینہ
لحظۂ زندگی پُرتپش من نفس نامۂ تاریخ است

زنجیر حاجات

قربانعلی ہمزی

قربانعلی همزی

زنجیر حاجات

دفتر شعر



۱۳۷۰

نام کتاب : زنجیرحاجات

شاعر : قربانعلی همزی

تیراژ : هزارجلد

سال نشر : ۱۳۷۰خور شیدی

سلسله نشر : چاپ اول

خطاط : محمدبشیر پیکان

ناشر : وزارت اطلاعات وکلتور ج-۱

محل طبع : مطبعه دولتی

این دفتر را برای پدرم اهداء مینمایم که
مردیست زندان‌دیده و آزاد.

اشعاری که‌درین دفتر میخوانید

شماره	عنوان	صفحه

شماره	عنوان	صفحه
٦۴ -	شکایت	(٨٦)
٦٥ -	دشنام	(٨٧)
٦٦ -	بیداری	(٨٨)
٦٧ -	خویشی	(٨٩)
٦٨ -	او ، آن رفته	(٩٠)

درستنامه

باپوزشخواهی از خوانندگان گرامی متوقع هستیم تا قبل از مطالعه کتاب اغلاط طباعتی را به این طرز اصلاح نمایند :

صفحه	سطر	نادرست	درست
٥	١	تربنان	تریشان
٧	٥	پنداشتداى	پنداشته اى
١٢	٩	قولنان	قولتان
١٧	٢	کرچک	کوچک
٢٢	٣	هیح	هیچ
٢٢	١٣	زیب	ضریب
٢٣	٤	گشته	گشنه
٢٥	٢	ایشه	اندیشه
٢٧	٧	طلیعه بی	طلیعه یی
٢٨	١	آکه	آنکه
٣٨	٣	شبا	شبانه
٣٠	٨	یک	لیک
٣٢	٢	حونی	خونی
٣٣	٥	درقردریا سکوت جنگل	قعردریا وسکوت جنگل
٣٧	٥	زمستلن	زمستان
٥٠	٦	ای ترون چالاك	ای سترون چالاك
٥٤	١٦	دردر	درد
٥٤	١٧	وردر	درد
٥٥	٥	سیخت	سخت

صفحه	سطر	نادرست	درست
۵۵	آخر	فرامو	فراموش
۵۶	۱	عد	شد
۵۸	۳	خوش	خویش
۵۸	۵	دسمت	دست
۵۹	۸	وامانده‌ازسرون	وامانده‌ازسرودن
۶۱	۱۰	که از میان	کازمیان‌شان
۶۳	۳	یا بنشین	بیا بنشین
۶۳	۱٤	چشمانم	چشمانم
٦۴	۱۰	اجدادنو	اجداد تو
۷۱	۸	پوش	پیش
۷۲	۵	مشوم	میشوم

همچنان این مصرع بعد از بیت‌دوم ذر همین صفحه‌در شعرافزوده شود.

سر کشم ، از عمق دریای جنون خیزیده‌ام

موج پاافتاده یی ، درآب باران نیستم .

صفحه	سطر	نادرست	درست
۸۶	۲	بیا طریقه یی جو	بیاطریق بجو

یکی دو گپ باخواننده

سخن گفتن از شعر ازیک جهت شاید بسیار ساده جلوه کند .
درصورتیکه ، آنرا به عنوان یک نوع ادبی با معاییرو قواعد ثابت بسنجیم وچونی وچندی آنرا با مصداق ها وشگردهای شعراین یا آن شاعر کلاسیک ویا معاصر، معلوم کنیم . اما وقتی که بخواهیم ازشعر به عنوان عکس العمل «روح» دربرابر هستی «معمول» و«مطلق» حرف بزنیم ، دربن بست میمانیم .

ازنظر من خوبترین قضاوت دربارهٔ شعر اعتراف به سحر آمیزی و هستی موهوم شعراست . آن هم نه اعتراف ساده لوحانه و جزمی، بل اعتراف بسیار و پر پهلو ، صمیمانه وحافظ وار :

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم واو در فغان و درغوغاست

حافظ از یک پدیدهٔ سیال ودگرگون شونده که اسباب ناراحتی وی رافراهم کرده است خبر میدهد و از حرکت وبیتابی شی که در ماورای عقل آشیانه دارد سخن میگوید .

اشارهٔ داهیانهٔ این بزرگ مرد به عوالم روحی خودش، برای خواننده مفهوم شعررا تداعی میکندو روی تعاریف معمول ونا شیانهٔ آنانی که تاکنون شعررا تعریف نموده اند خط صلیب می کشد.

پاسکال روز گاری گفته بود : «دردل انسان اندیشه های میگذرد که زبان قدرت بیان و اظهار آن را ندارد». در دل من نیز حرفی برای گفتن وجود دارد . میخواهم دربارهٔ سومین دفتر شعری خود (زنجیر حاجات) که اینک کسوت چاپ به تن کرده است چیزی بگویم ، اما دو اصل مرا درین زمینه مانع است :

نخست اینکه هنوز بی‌هیچ خصوصی در ابتدای راه دراز وطنی نا - شده یی قرار دارم. ثانیاً از آن جاییکه گفته اند: «زنده‌گی از مفهوم غنی تراست» از مفهوم تراشی ها و داوری‌های عجولانه می هراسم. مبادا روزی زنده گی چوکات تنگ مفاهیم اعتباری را بر زمین بکوبد و کج فهمی ها را از پیشانی تاریخ بسترد . چون در قرآن مجید آماده است :

والعصر ان الانسان لفی خسر

ق. هنری - پنجشنبه ، ۲۱ - ۶ - ۱۳۷۰ شهرنو - کابل

خواننده گرامی!

ازین دودریچه به‌اشعارم بنگرید :

(۱)

از«بودن»خبرم نیست

«نبودن» رامیدانم

چون نبوده‌ام

(۲)

... وگاه مرگ

واگذاریدم،

خودم برتابوتم بگریم

چون دردهایم را خودم میدانم

* * *

چنان خسته ام

که‌در تابوت ،

درقبر،

هزار سال بعد

درد احساس میکنم

شهاب

شهابم ثاقب عشقم
زاوج آسمان افتاده‌ام در کنج تنهایی
حضیضم بستر واوجم فراموش
عروس آرزوها دوراز آغوش

* * *

سرشك زرد پاییزی درختان
زچشم افتاده درسوگ بهاران
هوای باغها گشته دگرگون
وسن مست سی الهام هستم

* * *

دلم چون لالهٔ صحرا نشین است
زبانم سرخ ازرنگه یقین است
مزامیر جوانی برلبانم
زبور آرزو ورد زبانم

* + *

مرا یاران آتشپاره باید
سیه‌دل دوستانم کارناید
«پروست» های دوران کارآیند
که زنجیر جفازیبد به پا شان

کابل ۱۳۶۰

سحر

من و این شبکده و بودن و آغاز گری
هوش کن از سخنم ظن غلط را نبری
حرف من گر بدل کس ننشیند ای دوست
چه کنم در صدف خویش ندارم گهری
عاشق با غم و پیمانه و شبهای بهار
تشنهٔ زنده گی و دشمن هر بد نظری
قصدم آنست که از خانه برایم امشب
گیرم از میکده و ساقی و ساغر خبری
جرعه یی نوش کنم، صحبت یاران هموم
تا نشود باز درین خطه بنا بد سحری

۱۳۶۰ فیض‌آباد

دل آزرده ترینان وطن

باز از قصهٔ ماتم زدگان میگویم
که نفسگیر جهانی دارند
وز هر موج تبسم که ز لب می لغزد
آنقدر می رنجند
که کسی از اثر سختی دشنام

* * *

خوابشان حادثه است
حادثهٔ مرگ شکفتنگه یی از رنگ طراوت سرشار ،
ماجرای عجب قرن ؛
وکابوس چنین سخت سهمناك وعمیق

* * *

دل آزرده ترینان وطن

دل دریاست که بالشکر غم میسازد

دل آن آیینهٔ خورده به سنگ خاراست

که در آن درد کهن میر قصد

و صنوبر کدهٔ عمر مرا می سوزد

سال (؟) بدخشان

اعتراف

گرشعر پراز لطف سخن را نسرودم
سرما زدهٔ «فصل نگفتن» شده بودم
بس قصه ز اعمال بد باد شنیدم
اظهار نکردم به کس ولب نگشودم
ورنه بخدا تا به قیامتگهٔ فرجام
فریاد بود قاعدهٔ بود و نبودم
دیریست از ین حادثهٔ تلخ نگفتن
خوابیده غزل درشن تبناك وجودم
هنری چه زنی لاف سخنها ی نگفته
درملك سخن نیست نشانی زورودم
۱۳۵۶ بدخشان

وطنم

وطنم زخم به‌جان ، پرچم ذاتی بردست
وشعار منش نیک خدایش به‌لب
«هدن»آموخته و
لیك «شدن» ،
در نظرش خوارتر از آنچه تو پنداشتند ای ،
خوار ترین است
قامتش راست ، حضورش پیدا
درنهانخانهٔ تاریخ
نظامش معلوم

*   *   *

وطنم حاشیه دار
آسمانش پر دود

مادر انش همه در معجر ماتم روپوش
دخترانش همه در مرگ برادر گریان
تپه هایش همه از لالهٔ نعمان گلزار

* * *

آی درمانگر پیر !
اگرت دست شفابخشی است ،
نسخه بنویس برای وطنم
که ثوابی تو به جنگ آوری وسن
شاد شوم
از غم آزاد شوم

کابل ۱۳۶۶

عجب

بادها دست بدست

تلخ پیغام جدایی برلب

آمدند ازرهٔ دور

فصل کردند مرا

فصل کردن عزیزان مرا

، تا که از«خویشتن خویش» جداسان بکنند

تا که با خوی زمین ،

من و یاران مرا همدل و همخو سازند

* * *

این عجب بود که باد

طینت روشن افلاکی ما را می دید

لیک فرمان زمینی میداد

این عجب بود ، عجب !

۱۳۶۸ بدخشان

حیران

ایا ترانهٔ جاری

که ساز حنجرهٔ باغ ونغمه های هنوز

قرینه ایست بجا

ودر ثبوت خداوندیت به عقل قرین

من از رسوخ تو اندر وجود سرد زمین

که جای پای تونیست

همیشه حیرانم

واز نفوذ تو درخویش نیز ،

در عجبم

که برگزیده نباشم

- مگر خلاصهٔ تصویر فتنه های شباب

- ویك نمونهٔ آشوب از برای گناه

۲۹ ر ۲ ر ۱۳۶۹ کابل

به استاد واصف باختری

ازچی ؟

های پیغمبر آزردهٔ شهر
که به لب قصهٔ ناگفتنیت بسیار است
ازچه یك عمر نشستی خاموش ؟
ازچه یك روز نکردی تعبیر؟
خواب پر وسوسهٔ ملت بیمار مرا
مگر ازسایهٔ دیوار زمان ترسیدی؟
یا که آن فلسفهٔ ویژه فراموشت گشت ؟
یا بگفتی و کسی گوش نکرد . . .؟

قضاوت

آتشی درجان خلق ما فروزان ساختید
پیکرآسودهٔ ما را گدازان ساختید
من زعمق چشم وجدانم قضاوت میکنم
ازخرابی‌ها، خرابی را فراوان ساختید
رقص زاغان زینت گلشن کجا آرد پدید
بنگرید از جلوه های گل زمستان ساختید
ندبه طفلان بی‌مادر به گوشم میرسد
ای سیه کاران چرا بس دیده گریان ساختید
بی ثباتی قولتان ظاهر به چشمم میخورد
کز لعاب عنکبوتان عهدوپیمان ساختید
زین همه آتشزد نها گوشه‌یی روشن نشد
گرچه با خمپاره ها، صد گوشه ویران ساختید

۱۳۶۳ کابل

گریز

به هرجا لحظه از من میگریزد
که مارا کاروان باد پاست
به دریا موج هستی می خروشد
که مارا زنده گی اندر شناست

تابستان ۱۳۶۲ کنار دریای آمو- بدخشان

فرار

فرار از خویش میخواهم
برای اینکه من «بودن» نمیدانم
و من تصویری از اویم
و هیچم، هیچ، ای صاحبدلان
ای «من مندان» سعادتمند
که نزد او تهی از «من» نمی‌باشید
و «منداری» خود شیك ثروت والاست ای یاران
اگر از راستی،
این «من» بود در چهرهای پاکتان پیدا

* * *

مگر من اینقدر افتاده از بودن
که هرگاهی ،
وهرگامی که بردارم
فرار از خویش میخواهم
که آسایم دمی با او
برم این خویش بی مفهوم را از یاد

۱۳۶۰ فیض آباد

دررثای دوست شهیدم بیك نظر جسور

اقرار

قاصد خسته پی‌ازراه رسید
کوله بار خفقان آورپیغام بدوش
که شنو قامت افراختهٔ نیك تباری بشکست
وزپر ویزن هستی افتاد

* * *

خاطرم گشت پریش
لحظه هایم بگذشت
سخن شاد مرا کس نشنفت
ونجوشید به لبهای خموشم غزلی
زانکه درسایهٔ مرگ توبسی لرزیدم
وبخشکید صنوبر کدهٔ احساسم

* * *

های ای پاک خدای!
کاش این مرگ چویک آیینهٔ کرچک ذهن
همه‌جا همچو تماشا گهٔ خواب
حالت خفته‌و دنیا میداشت

کابل ۱۳٦۸

شگفت

خشکیده بر لبان من آغاز یک سرود
روییده اشتیاق هزارو دو صد فغان
هر گام من نشانهٔ تردید های پیر
هر حرف من چراغ فروسردهٔ یقین

* * *

«تاریخ» درو جود من آن در دچاره گیر
آن روح جاودانه و من سخت ناپذیر
آزرده از جماعت و،
آزرده اززمین
بیزار از ستاره فرجام بیفروغ
ناخورده آب زنده گی وخسته ازحیات -
و آشنا به وسوسهٔ لحظهٔ شتاب
اینها و چیزهای چنین طرفه و شگـفت
تصویر های چشم طلب چهرهٔ منند

شنبه ۱۳۶۹/۳/۱۶ کابل

استوار

از من مپرس، خانهٔ خورشید در کجاست؟
دیر یست من ز خانهٔ خورشید رفته ام
همچو چه شبم
گوشم به نام ناسی خورشید آشناست
لیکن نشان خانه اش از یاد برده ام
اما دلم گواهی جزاین نمی دهد
- او همچو من جنون درون داشت
- گستاخ وساده بود
هر حرف او به معبر شب یك ستاره بود
شاید به سوی خانه تبعید رفته است...

بدخشان ۱۳۵۶

کیاست

مرغ زرینه بال کدامین قبیله است؟
اندیشه و گمان شما که کیاست است
آخر سکوت تلخ شما هم ترانه ایست؟
روءیای آبگونهٔ دریای نفرت است
یا اینکه داغ ما نحهٔ تلخ زنده کیست
یا یك درنگ مختصر عاقلانه ایست؟؟؟

۱۳۶۷ کابل

خاطره

در دلم

آتش خفتهٔ احساس زمستان همان سال شگفت

ابرها باز همانگونه که بود

بر فراز سر من رقصیدند،

چادر برف بپوشید زمین

یادم آمد که به دانشگهٔ آن وقت عجیب

با تو من شاد، سبق میخواندم

آرزو همرهٔ زیبا یم بود

و تو زیباتر از آنم بودی

که نهان بود مرا نیز همی دانستی

* * *

لیک امسال زمان دگرست

چونکه خورشید حضور تو پس ابر جدایست هنوز

چونکه تنهایی من سنگین است

چونکه ایام زمستان سرد است

کابل ۱۳۶۷

نهان

به پسر کاکایم عبدالمجید

کسیکه بار تمنا بدوش بردارد
کسیکه پاك شود از تعلقات زمین
و همچو آیینه گردد
کسش به هیچ نگیرد
کسش زحال نپرسد
کسی به سوش نبیند
نگر بسوی زمین
پرندگان پیمبر بصد شکنج وعذاب
بجرم بعثت راز
زتیر دست حوادث به فرق افتادند
وخشم قاتل مغرورو کینه توزهنوز
بجسم کوچك شان
ضریب زخم نوازد
ودود دل بکشد

نگر به سوی زمین

که اشك مادر ابر

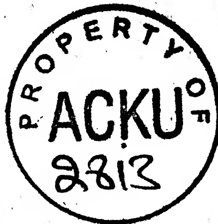
دگرنه قطرهٔ صاف ونه آب باران است

فغان که لختهٔ خونیست ازدودیدهٔ آن

فغان که آیت خشم است ای برادرمن

نهان به سینه صد چاك وپرنیانی ابر

دلو ۱۳۶۵ کابل



حسادت

در شهر عشق شاه بخیلان عالمم
هرچه رضا ولطف تو امداد میکند
برمن حواله کن
گشته ترین عاشق دنیاستم هنوز

۳۰ر ۱۱ ر ۱۳٦۸ بند نغلو

ترصد

... هر کجا ناظر افکار منست
تا سگریبان و اندیشهٔ من جنگ کند
تا مگر زاویهٔ دید مرا تنگ کند
من درین معرکه تا مردن خویش
جز به اثبات حقیقت نکنم هیچ تلاش
که حقیقت سخن تاریخ است

کابل ۱۳۶۴

شعری برای آدینه

حادثه

بگو چه حادثه است

که شاخه های درختان سروسی شکنند

و کاج پیر زهول عجیب می لرزد

و باد زمزمه اش

به ناسزای زن روسپی هم آهنگ است

وشب به باغچه های که خیل گنجشکان

ترانه های بهاری و شاد میخوانند

سکوت سرد و سهمگین بدوش میگذرد

و کس به کوچه ده

شبانه نی ننوازد

و آی و هو نکند

*　　*　　*

مگر سپیده ندارد رسوب واژهٔ بود ؟!
و یا طلایهٔ آغاز راشعار نبود
ودرنها دزمین
دگر ترانه نو
سرود مسخره ایست ؟
ازل حلول زمین وابد گناه من است؟
شگوفه های بهاری که خوش طلیعه بی است
نشید جرم درختان عاشق باغ است
و یا بهانهٔ سبز طلوع صبح بهار

*   *   *

بگو چه حادثه است
که کس به رویش فردا
وهم به کهنه گی رفته ها ،
یقین نکنند
سپیده را نشانهٔ پایان روز پندارند
ولی ترانه شب را
سرود هستی دنیای من شمار کنند

حمل ۱۳٦۹ کابل

بهانه

ای آنکه مست جام می‌زنده گیستی
خواهم به‌خلق خویش بگویم تو کیستی
گفتی منم چوشیر ژیان درنبرد گرم
رفتم به جنگ گرم و بدیدم تو نیستی
گفتی برای خلق بمیرم ، نه مرده‌ای
جان شد مرا به سنگر ولیکن تو زیستی
گفتی فقیر و بی‌زن و بی خانمان منم
دیدم خدای فروزن چون پریستی
گفتی چو مرغ آتش و توفان کشیده‌ام
دیدم که مثل «مرچه» زشبنم گریستی (۱)
گفتی عقاب گونه به پرواز میروم
دیدم که مرغ کوته پرخانگیسی

۱۳۶۴ میدانشهر

---

(۱) منظورم «مورچه»

آغاز رابگو

آغاز رابگو
باگامهای تندو دگرساز چیره شو
براختتام فصل، برشوره زار یاءس و نبودن
آنجا که عشق میرد وپایان شود امید،
آنجا که ختم کاربه تعبیر دیگران
ختم رسالت است
آنجا چراغ شو
برحال شب بخند
اندر کویر ذهن سپید ارجلوه کن
آنرابه خوی باغ
که کاوش ثمرد هیست
زودآشنا بساز

۱۳۵۹ فیض‌اباد

زنجیرحاجات

ای پیر کوژ پشت!
نوشیروان عادل تاریخ مردو رفت
زنجیر عدل وداد زمانش گسست و ریخت
دربین کوچه پرسه زنان اینقدر مگرد
وحلقه رابه سینهٔ درو ازه‌ها مکوب
کاین جادگر کسی
نوشیروان عادل آن‌روز گار نیست

۱۳٦۸ قریهٔ زرخان

حیف

حیف این آتش اندیشهٔ ما
خرمن هستی بیداد نسوخت
شعله برپیکر بیداد گرعصر نزد
اخگر روشن دلهای پرازدرد نشد
آیت نعرهٔ منصور نگشت

۱۳۵۹ بدخشان

بن بست

دیدی ای نیك آرزو ، ای نیکدین
برمن این چرخ دگر پرور چه کرد
با فریبی از زمین کردم جدا
درفضا هم عاقبت جایم نداد
اندرین معنی که آخر کیستم ؟
درخلای ذهن خود بگریستم

*　*　*

هیچ راهی در نظر نامد مرا
هرکجا خود خواستم رفتم به پیش
جنگل و دریا و دشت وکوهسار
دیدم اندر خواب پرتصویر خویش

*　*　*

بود آنجا منبع آغاز من

دورتر از آسمان پرواز من

ژرفتر گشتیم درمعنای هیچ

دیدم آنجا هیچ هیچستان نبود

جلوه گاه علت علت زدا

دیدنش ای آشنا آسان نبود

۱۳٦۳ کابل

ای نسل نو

از درد به لب آتش فریاد رسیده
لیکن چه کنم قصهٔ من ، باد شنیده
از نعرهٔ بی لطف من و خنجر شعرم
هرجا نگری پردهٔ اسرار دریده
جز بی خردان حال کسی نیک ندیدم
آن کیست اگر دیدهٔ خونبار ندیده ؟
عشرت کده یی نیست درین شهرخدا را
از گلکده هم ، بلبل بیزار پریده
هرسو نگرم در وطنم خون تو جاریست
ای نسل نو ، ای جنگل قامت نه خمیده

۱۳۶۵ کابل

مشکل

به تنم فرو زد آتش ، غزل نگفته در دل
چه کنم که گر بگویم ، شودم هزار مشکل
دل درد ناک ما را ، نبود دوای جز این
که کشم به نظم آخر ، صور چراغ محفل
که چراغ راز ما را ، چه شده شبی خدا را
نشود دوباره روشن ، زتکان باد محمل
زنقاب چهره ها من ، ز زبان وحال سوسن
نه صواب حق شناسم ، نه خطای راه باطل

۱۳۵۹ بدخشان

آفرین

سفر دور تمنا کردم
سفری کز دل دریای مشقت گذرد
آنطرف جنگل انبوه سوانح ایستاد
اینطرف شوق گذر
سوختم در تب گرم رفتن
تا که از «مرد خرد» پرسیدم
برشما مرد خرد ناك سلام !
که کسان وطنم پیش شماسی آیند
مصلحت می پرسند
وشما راست ازین راز خبر
که رهٔ بی خطرو نیك کجاست
گفت آن مرد بمن :
که قناعت بکن ودور نشین
خوب باشد که کنی زود وداع
باهمه آنچه زامکان دور است
هم درین وادی تاریك ستودن غلط است
مهر زیبای چراغانی را

گفتم ای مرد شنو

قوم من را شرر نار قناعت سوزید

دوری از جامعه کاریست خطا

ودرین شبکده خورشید ستودن فرض است

گفت ای ساده خیال!

پشت این قصه نگرد

حرف امروز مرا باور کن

«شوله ء خویش بخور،

پردهٔ خویش بکن»

که درین بیشهٔ پرخوف دویدن عبث است

گفتم ای مرد ملول

«آفرین برنظر پاك خطا پوشت باد»!

۲ر۱۱ر۱۳۶۸ کابل

آذان

در انجماد ذهن سحر
مرغ کج نوا
آهنگ ناله ریخت ،
آغاز صبح راغزلی درشبانه خواند ،
شب را «یگانه» گفت
او بی خبر زقافلهٔ نوریان روز
فریاد آی آی زمان را نمی شنید
را مشگرانه عاشق آواز خویش بود
- اینك ستاره ها
شب را ترانه اند
آنك نشان ابرسیه برفراز رود
لیك آنچنان نبود
فریاد های عاصی اودر گلوی شب
همچون بهانه بود
شعر شبانه بود

۱۳۶۸ کابل

اشاره

من زاندیشه پرم
وز تذویر تهی
لحظهٔ زنده‌گی پرتپش من نفس تاریخ است

کابل ۱۳۶۹

شتاب

آمداز خانه بهاری دردست
وچمنزار جهانی برتن
قامتش نیک ،چوفریاد بلند
حالتش سبزتر ازموج طراوت
دور ازرنگ حیا
غرق در فکر شتاب
تاسگرزود رود

* * *

یك‌آمد ایستاد
بوسه هاداد به من
دیگراز خانهٔ سازود نرفت
ومرارنج نداد

۱۳۶۶ خلخان

وکجا . . .

درجلوگاه سحر
شب کجا قدرت استادن داشت
وکجا خصلت روز
که به آفاق دهد شیر ملیح
واسیر نمك خویش کند بادیه را
اینقدر طفره مگو
دیده بودم چوتومن چتر سهمگین ونفسگیر سیاهی ها را
که زکابوس نه خفتید کسی
یکدم آرام وصبور
هم نبوسید یکی
دختر زنگی شب را که خطا کاری داشت
چون دمی بعد همی کرد طلوع
آفتاب ازپس کوه

کابل ۱۳۶۸

یادهرگزنرود

دربیابان تن رنجورم

برق خونی که درخشید زآوان شباب

وازان گوشهٔ تاریك دلم روشن شد

لیك ازدردحسد

چه کسانی که درآن‌وقت ظهور

خون جوبار تنم خشکاندند

خرمن جان مرا آتش خصمانه زدند

* * *

دربیابان تن رنجورم

یاد هرگزنرود

برقها روشن بود

لیك امروز زتاریکی‌دل می‌نالم

غصه برپیکرمن می‌تازد

ناتوانم دگراز کشتن آن

خون اندر بدنم یخزده وساکن است

برق‌این بیشهٔ تاریك چراغان نشود

کابل ۱۳۶۴

وچنین مرگ

این نه ازریخته‌های عجب شاخه پاییزی فصل است هنوز
و نه از صمغ سپیداران است
که شود لاغر ودرپیکربی حاصل دوران خشکد
این همان رونق بازار دل پیکار است
که به تن جامهٔ گلرنگ شهادت دارد
وچنین مرگ خودش دنیاییست
که دل آسوده تر از خواب زمستانی «زنبوران» است

۱۳۶۸ کابل

جرس

نیستم آنچه تو پنداشته ای

من زشهر دگری آمده ام

نام من زمزمه است

هستی من فریاد است

درقردریا سکوت جنگل

به مزاجم خلط است

من همان آدم تبعیدی شهر دورم

که گناهم به جبینم سبز است

* + *

من سراپای وجودم درد است

وسراپا جرسم

جرس آیینهٔ بی غش وپرتصویرم

جوزای ۱۳۶۹ کابل

سه امید

باد سودا زده یی گفت به من
هر کجا می گذرم می بینم
که پریشانی و هر سو به تماشا هستی
تو مگر گمشده یی را جویی ؟
گفتم ای باد برو
خانه بردوش ونکوهیده جوانی هستم
که درین عرصه بدنبال سه امید بزرگ
هرطرف میگردم
آن یکی قدرت اندیشه که دستم گیرد
و به میدان حیاتم ببرد
وان دگر دست توانمند رواگستر مهر
که وفارا به زمین بذر کنم
هم اگر عاشق وارسته شوم

۱۳۵۹ فیض‌آباد

شعری برای حاتم، مردیکه از پس میله ها به زنده گی خندید

پرسش

در دیده ات که آیت ایمان نمرده بود
پایت که راه جزبه نیستان نبرده بود
اینها مگر قراضهٔ ایمان آهنیست
یا قطره های سیم مذاب قرینه ایست
کز قامت بلند غرورت چکیده است
بردامن فشردهٔ تاریخ زنده گیت ؟؟

١٣٦٧ کابل

بعثت

ای سزاوار شنیدن سخنت
از کجاآمده‌ای ؟
سخن گوش نوازت افق خاطره ها پهن کند
وتماشای جمالت که طراوت خیز است
در زمستان سخن از باغ وبهاران گوید
خیر مقدم بنشین
خانه مان گرچه زفقر عجبی لبریز است
لیک اندرادب مردم روستایی ما
جای خاصی جهت خوب پذیرفتن مهمان چوتو در نظر است
خیر مقدم بنشین
بعثت آغاز بکن

خلخال ۱۳۶۱

غمین وار

دوراز حضور سبز تو اینجا نشسته ام
در ساحل شکستهٔ دریا غمین وار
هرموج آب راکه چوماران همی خزد
باچشم نیمه باز تماشا گرش منم

* * * *

شب باستاره های درخشان آسمان
در بزمگاه گرم بهاران غنوده است
تنها توئی که بی من وتنها غنوده ای،
ای آنکه نیستی !
آیا به خواب نازتوقامت کشیده ام ؟
یا آنکه همچو قصهٔ ازیادرفته یی
دیریست ای عجیبه فراموش گشته ام
یادر پرند ذهن توای آشنای من
آن رشته ظریف وفا ومحبتم
یا آن حریر ناز کلك آشنایی‌ام
یا هیچ نیستم ؟؟؟

۱۳۶۸ بند نغلو

انتخاب

... گفتمش ای مرغ دانای زمان
پس بگو این جلوهٔ چندان که است
انزوای مرغك بی پاودست
ازچه رواندوتفاوت رفته اند ؟
گفت ای شاعر به راه خویش رو
تونداني روز باران است وخون ؟!
لاشه ها در بیشه هاافتیده اند
کرگسان بر نعشها خفتیده‌اند
آن شکاریان چالاك ورسول
ازهوا آنرا تماشا میکنند
زین سبب راه دگر موجود نیست
یابه طبل این و آن مستانه رقص
یا ازین آلوده گی دیوانه شو...

بدخشان ۱۳۵۶

عذر

این برگهای زرد درختان گواه چیست؟
پاییز را بپرس
شاید گواه روشن مردن
شاید گواه خستن و آزردن
پاییز!
ای مترون چالاك!
من شاعرم، عزیز ترین یار برگها،
همخوابه همیش چمن،
همسرود باغ
وهمصدای آب

* * *

عذر مرا پذیر
بر آشیان بلبل عاشق
آتش مزن که من
امشب به میهمانی او میرسم ز راه

یک آشیان سرود

یک آشیان صدا

در سفره می نهد

بر من هزار بیت غزل، هدیه میدهد

آن آشیان کوچک او خوابگاه ساعت

فریادگاه سرد دو شاعر

* * *

عذر مرا بپذیر

من شاعرم،

شبانه یکان بار درچمن

با بلبلان نوای عبث ساز میکنم

راهی به سوی شهر دگر باز میکنم

پاییز ۳۶۳ ! دانشگاه کابل

لاف

مرا غروب مگو
اگر قریب غروبم
ودر حقیقت ذات
مرا به‌اصل یقین شماروابط نیست

* * *

مرا چنین سپند ار ای حباب ضعیف
اگرغروب کنم در میان آب وعلف
چنان غروب عظیمم
که‌ازغروب منی اینقدر زخاطره‌دور
چون بگریدو دریا،
هزار پاره شود

۱۳۶۳ ادا نشگاه کابل

صدا

لبم با خنده هرگز آشنا نیست

دلم از چنبر غمهار ها نیست

زدردی گشته ام در خویش پنهان

دوای درد میجویم دوا نیست

من از ژرف نظر دیدم ، ازانسان

در اینجا آنچه میماند صدا نیست(۱)

سکوت است، آرزو است، امید ادابست

وهم هر کاروانی رادرا نیست

در این دوران که نتوان گفت حرفی

صدایی گر ترا باشد سزا نیست

ـال(؟) درخشان

---

(۱) تاکید فروغ اینست: «تنها صداست که میماند»

درخت

من آن درخت جوانم
که آب جوی و فا
زمر ز ریشهٔ خشکیده‌ام عبور نکرد
و برگهای من ای دوست،

این حقیقت من

که واژه های خزان دیدهٔ سرود منند
ز دست بی‌هنر باغبان به خاک افتاد
و آفتاب نتابید سوی کلبهٔ من
که رنگ نور پذیرم و سبز و تازه شوم

* * *

دریغ و درد از این سرنوشت تار و سیه
که من به جنگل بی‌آب و خشک زاده شدم
به کوچه باغ نگاه‌های ژرف و عاشق من
نسیم صبحدم هرگز
گذر ز لطف نکرد
دریغ و درد از این سرنوشت، تا رو سیه
دریغ و در د از این سرنوشت تار و سیه

حیا

عاشقم خواب زمن رفته برون

غم بسیار مرا میسوزد

دلم از غصهٔ ایام فسرد

دست بیداد لبم میدوزد

* * *

چقدر سخت و عجب دنیا یست

شب که هرگز نتوانی خفتن

شعر آید به لبت خون گردد

عجب است اینکه نتانی گفتن

* * *

یادم آید که در آن وقت عجیب

سخنی بود به لب نیک مرا

کردم آغاز تکلم جایی

دهنم بست کسی گفت، حیا !!

* * *

قصه ها دارم و فریاد نهان

کیست؟ امشب سخنم گوش کند

گر بگویم غم تنها بیدل

شاید او خویش فراموش کند

۱۳۶۸ لوسهٔ پاسور

نام تو

قصه ازیاد همه‌ونام توازیاد نشد
سینه آسوده ازین آتش بیداد نشد
لحظه‌ها رفت وسحر خفت وشب تیره رسید
پای دل‌ازغم دوری توآزاد نشد
لب رنجور بیابان زبهاران خندید
مگراین خاطر آزرده من‌شاد نشد
دل‌من مخزن گرم غم ایام بود
چه کنم گر به‌لبم نامد وفریاد نشد

کابل ۱۳۶۳

دماغ

ای دخترشوخ روستایی
جای نگهت چراغ داری؟
من سجده کنان تراپرستم
توچون صنمی دماغ داری
ای ماه زهان ابر تمکین
آخر توکه راسراغ داری؟
چون جلوهٔ سبزنخل پربر
صدمیوهٔ تربه باغ داری
مردم زغم و کسی نپرسید
چون لاله چرا توداغ داری؟

۱۳۶۵ کابل

میقات

نگفتمت که بیا یی بهار می گذرد
فصول سال نو ما چو پار می گذرد
بیا که باده بنو شیم به فصل بودن خوش
که شور و مستی این روزگار می گذرد
شباب میرود ازدست و باز می ترسم
که دیر آیی و کارم زکار می گذرد
فغان زدست زمان ، فرصتی میسر نیست
نگر که عمر بشر سایه وار می گذرد

ازمردن وغنودن

از مردن و غنودن
پوسید های آدم
شعر زمانهٔ ما
بزم شبانهٔ ما
دیوار خانهٔ ما

* * *

تا کی چنین نبودن
سر بر زمانه سودن
وامانده از سرون
چون سنگ سرد دریا،
در عمق آب بودن
چون مرده دل شکسته
لب از ترانه بسته

* * *

از مردن و غنودن
فریاد های آدم
سوزیده استخوانم
بر لب رسیده جانم

* * *

بر خیز ای غنوده
ای در مکان نبوده
آغاز دیگری را
فریاد کن که آید
شعرو ترانه زاید

کابل ۱۳۶۲

تصویر

آنگه که ازمیان مردم گذشتی
مانند فصلی که از پیکر یک سال جدا میشود
ومانند نسیمی که از فرازجنگل انبوهی
رد میشود
تندیسه یک حقیقت را درذهنم،
جان بخشیدی

* * *

سال من ازبی فصلی افسرد
ومردم ازمعنی تهی شدند
چون تو بلندترین معنی شان بودی
که از میان می گذشتی

* * *

توچیزی بالاتر از آن هستی
که مردم می پرستند
وبالاتر از تصور من
که بسیار بوالهوس و
پر آرزو هستم

چقدر دلکش و مهربان هستی
ای نازنین شهر !
آنطور که مردم را از معنی تهی کردی
مرا از معنی تهی مکن
من باین مردم پیوندی ندارم
پیوند من به یک معنی دهندهٔ ابدیست
وآن تو هستی
مرا از معنی تهی مکن

چهارشنبه ۲۵ ر ۱ ر ۱۳۷۰ کابل

پرسش

برای مادرم گفتم
که مادر روزگاران قدیم افسانه آمیز است
وتنگ صدر گیتی ازشراب قصه لبریز است
بیا بنشین
واز پیشینیان رفته در دیماس های خستهٔ تاریخ
سراغی گیر
واز فرجام کار آن بزرگان
آگهیم ده
چها کردند آنهای که دیده ازجهان بستند؟
کجا شدآذر آباد نیاکانم؟
وآن آذر فزای پیر آذر نوش پیر ارین
کجا رخت سفر برده ؟

* * *

برایم گفت :
ای فرزندمن ،ای نور چشمانم !
چه سود از قصه‌های اینقدر دلچسپ وشور انگیز
چه سود از قصه‌های تلخ اما
اینقدر شیرین؟

* * *

برایش گفتم‌ای مادر
منم آن آدم بسیار دان بی خبر از خویش
که ره گم کرده ام در نیمه روز اینجا
نمیدانم من از پشت کیم
که نامهٔ اجداد من آخر
حکایت از کدامین شهر می گوید؟

* * *

برایم گفت ای فرزند،
ای نادان ناباور
تو از پشت کیانی زاده یی زادی
و اجداد تو از پشت کیانی‌های پیشینند
سیاوش و سیامک با تو همخونند
و هوشنگ آن پرومت فطرت شرقی
که با تو نسبتی دارد
نترسید از «زئوس» هرگز
نترسید از کسی دیگر
«پرومت» سان قدم برداشت و آتش را
بدست مرد انسان داد
و جشن تازه بر پا کرد
به ساز قُل قُل مینا
خودش مستانه پا کوبید
و آنجا باده‌ها نوشید

* * *

وهم آهسته گفت آن مهربان مادر
که فردا چند بهمن ماه خورشید یست
ای فرزند از هوشنگ یادی کن

* * *

برایش گفتم ای مادر
نفس در تنگنای سینه افسرده
وبغض تلخ تلخ تلخ
از دست حضور باد ها اینجا
زدیوی در گلو دارم
زبان سرخ،
پژمرده
لبان قصه گو بسته،
و پایم نیز بشکسته
مبارك باد یاران را
مبارك باد یاران را

دلو ۱۳۷۰ کابل

عاشق

خوابم نمی برد
امشب هزار وسوسه دارم ، هزار درد
از وحشت فراق عزیزی
نشسته ام
چون مرغ نیم کشتهٔ عاشق
میان خون

* * *

اینجا طنین نیك نفسهای گرم نیست
خالیست از حریر تنش رختخواب من
خالیست از هجای خوش خنده های او
این خلوت پر از غم من
نیز تا هنوز

* * *

اندر اتاق کوچك من
غصه اندر است
تشویش میکنم که مباد آنچنان که رفت
بی او رود به باد
این روز های خوب جوانی به مفت وهیچ

* * *

تشویش میکنم که درین شامگاه تلخ
شاید که باز تازه بریزد درین دیار
خون هزار عاشق چون من ، امیدوار

* * *

خوابم نمی برد
من عاشقم ،
عاشق آن دختری که چهره برافروخت سوی من
من عاشقم ،
عاشق جان کبو تران
من عاشقم ،
یگانه نکو هیدهٔ جهان
پیش آگهام زعاقبت کار های خویش
بیمارم از غیابت او سخت تا همیش

کابل ۱۳۷۰

فریب

برای ... بسیار می تپد دل من
برای ... آن دختر بلند گیسو
که دستهای سفیدش
چو دست سبز درختان بید زیبا است
وهم حقیقت رخسار از نمک پراو
بهار «زیباک» است
وآب خنده که از جویبار هر دو لبش
به چاه خوب زنخدان او همی لغزد
مرا به فکر همان آبشار دهکده مان
که روز های بهار
و مثل خندهٔ او
به زیر خندق تنگ و دراز می لغرید
فروهمی بردو باغ های دهکده را
هزار بار بیارد قرین چشمانم

*　*　*

ومن به دهکدهٔ خویش ژرف می نگرم
که غرق لطف بهار است و آب صاف «اسپک» (۱)

---

(۱) یکی از دره های پرآب وعلف علاقه داری زیباک است

به‌زیر خندق تنگ و دراز می لغزد

*　*　*

برون زپرده رؤیای خویش می نگرم
که پیش چشمانم
مزار دهکده نیست
مزار «صاحب دیوانه شاه» پاک و ولی
میان قریه ماست
ورنگ شیری سرقد
زنام دهکده گوید
به هرکس و ناکس
وصد نشانی دیگر.

*　*　*

فشارسخت به چشمان خویش می آرم،
نشان دهکده نیست
وسوی باغ و چمنزار های قریه خویش
نظر نموده و اینبار نیز می نگرم
که‌از طراوت گلهای نو شگفته مرسل
و برگ سبز کچالو
زمانه جلوه فروشد،
زمین کرشمه کند
هنوز مانده امحیران وبازمی‌نگرم
نشان دهکده نیست.

*　*　*

دوچشم خویش گشودم
عمیق وخیره شدم
که پیش چشم من، آن دختر بلند گیسو است
وهمچو دهکده مان سبز از طراوت حسن
به کوچه باغ خیالات سبز
می کشدم
ودستهای سفیدش
چودست سبز درختان بید زیبا است

کابل ۱۳۶۹

عطش

ساقیاآن آب حالت زا بده
هرچه داری زود بی پروا بده
سوختم من ،نیست اینجا چاره یی
تو از آن تلخ آبه ام ، دریا بده
مطربا تو نیزاز کلک هنر
پرده گیراو پر معنا بده
زنده ام سن خیز ازشور جنون
روزگار پیش از فردا بده
آشنا رسزی نمی بینم روا
فاش میگویم بیا صهبا بده

۱۳۶۹ مکرویان - کابل

سرکش

من دگر رسوای عشق نازنینان نیستم
چهره پژمردهٔ بیتاب وحیران نیستم
چون بسوی باد های تند منزل میکنم
زین سبب چون برگ شاخ بیدلرزان نیستم
میشوم سوی دیار بال وپرسوز زمان
مرغ آتش دیده‌ام زآتش گریزان نیستم
من به نقد خون جانم عهدو پیمان کرده‌ام
درحریم قول مردان سست پیمان نیستم
زهر تلخ زنده‌گی نوشیده‌ام از جام دهر
مست تلخي هاي رنجم ،سردو گریان نیستم

۱۳۰۹ بدخشان

سرگردان

هبوط «آدم» از آغاز دردی بود عالمگیر
زمین موجود داناتر زمن ، دانا تر از هرکس
خدا را گفت ای رحمان !
مزن نقش چنین زیبا
که این موجود ناهمتا
جهان را، آسمان آبی آزرده را
درخون بنشاند
وآتشها بیفروزد
خدا اما ...
وانسان را
سریرو پادشاهی داد
ولیکن بین :
بهاران خسته از روییدن و خورشید تابان خسته از بودن
سیاهی بر سراپای زمان پیروز
چمن دلگیر تر از پار
درختان جوان زخم تبر بردوش
حضور مرگ درهر حالتی پیدا
وآب صاف دریاها ،
زخون ماومن قرمز

نجابت اصطلاح کهنه اندر موزهٔ بی مشتری زندان
صداقت از گلو بردار ،
آونگ ن
«شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل»
و «نوحی نیست کشتیبان»
مکن ای آشنا پرسان

* * *

فضا مسمومتر از گورهای مرده گان تازه و طاعونی تاریخ
کبوتر های تبعیدی
زاوج پاکبازی های ناهنگام
فتاده زار در مرداب

* * *

منم آن شاعر آزردهٔ آغاز گمکرده
رفیق ساغر و شبهای بی استاره و دلگیر
ندیم خویشتن ، در خویشتن پنهان
و برلبهای من فریاد خشکیده
عزیزم رفته ،
روی من ز آب اشکهای شور ترکیده
منم آن سیر تر از جان
مکن ای آشنا پرسان

* * *

زمانی خامه برکف ، آفتاب آرزو بر دل
چنان با زنده‌گی خوشبین
که گویی من بهارم ، از درون خویش میرویم

کهی بیزار و افسرده
هزاران مار در من تشنه و گشنه
گزندم میرسانند آی آدمها !
که دردی میکنید احساس
غریبی اینقدر حیران
منم ، من ، زادهٔ انسان
حقیقت جوی و سر گردان
مکن ای آشنا پرسان

کابل عقرب ۱۳۶۹

رباعیات

دو شینه شبی که پرده از روش گرفت
بگشاد بغل سرا در آغوش گرفت
یک عمر که حرف من پس گوشش بود
آنشب بشنید وجمله درگوش گرفت

* * *

دیشب که ستاره بود ومهتاب نبود
در ساغر من قطره ، می ناب نبود
بگذشت زپیش چشم من رقص کنان
آن طرفه که درجهان اسباب نبود

* * *

گفتند که روزگار چون می گذرد
گفتم که برای من ،نگون می گذرد
گفتند که عیش وزنده گانی ؟ گفتم
از کوچه آدمان دون می گذرد

* * *

برد هکده‌ام گذر کن ای باد صبا
بر مادر من ببر تو پیغام مرا
کز تلخی روزگار از کامم ریخت
شیر تو درین زمانه ، دریا دریا

* * *

آزرده ترین دهر هستم کردند
بیکاره و آدینه پر ستم کردند
گفتم که نجاتم ای عریفان جویید (۱)
ناجسته بهانه السّتم کردند

* * *

عاشق شده ام پریر ، دانی با کی ؟
بر قامت سبز دختر زیبا کی
دیروز نوشته ام برایش نامه
در داک فرستمش بدست داکی

---

(۱) عریف : دانا

از آتش تا مرز آب

من ازین شهری که بس تاریک بود
دل نکندم گر چه سوزیدم بسی
در ته دریای آتشهای راز
سالهای روز و شبهای دراز

* * *

جنگلی خشکید اینجا تشنه کام
خرمنی سوزید تا لحظات شام
شاعری بگریست و خون دل سرود
عاشقی جان داد ، پیش روی عام
نیز من دیدم چنین یک ماجرا
آتش آن سوخت سر تا پا مرا

* * *

من ازین شهری که بس تاریک بود
ره نبردم بر چراغستان کس
بی عصا در وادی تار حیات
با دو چشم تیز بین گشتم زیاد
چلچراغی بود مارا در نهاد
میدویدم هرطرف چون اسپ باد
شیهه میکردم که هر چه باد باد

* * *

گر کنم عزم سفر سوی کجا
میشوم از جر گهٔ یاران جدا
گور من بادا درین ماوا که من
با سرودش هستم از دیر آشنا

* * *

من ازین شهری که بس تاریک بود
صد خطر در پیش و ره باریک بود
گر نرفتم جای دیگر گوش دار
در ضمیرم فکر مهجوری نبود
هیچگاهی مقصد دوری نبود

سال (؟) کابل

شاعران آنجا

های ای آمده از جای دگر
از بهار هیچ نصیبی داری ؟
یا که دردست تو خشکیده بهار
وسراپای وجود تو زمستانزده است ؟؟
من زمستان درازی دیدم
که فصول دگرسال،
درین موسم سرمای غم از یادم رفت
میشود بامن ازآن فصل سخنها گویی ؟
که بهار، این نفس گرم زمین
چه هوایی دارد
عشق این واژهٔ پاك بودن
اندرآن فصل چه نامی دارد
عاشقانراچه امید یست بزرگ
وصنوبر کده‌ها را آنجا
درکدامین سحری شعرسرودن قصداست ؟؟
شعر فصلی که مراآزرده ست
مردن و بی ثمر یست
جرس آیینه‌هایست که محتاج،
به خاکسترتصویر زمان دگرند

* * *

شعر فصلی که مرا آزرده ست
بی زبانی منست

* * *

های‌ای آمده از جای دگر !
شاعران آنجا
بیشتر از چه سخن میگویند
شاعرانی که درین فصل گرفتار غمند
همچون بیدز بیدادخنك میلرزند،
همه ازآتش آزارسخن میگویند

* * *

تو بکوهای بزرگ آدم شهر!
شاعران آنجا
بیشتر ازچه سخن میگویند؟

جلوه

چشم تو معیار دنیای منست
مظهر آمال زیبای منست
قامتت پرورده لطف خداست
رونق مضمون و انشای منست
دست تو چون دست مهتاب بهار
روشنی افزای شبهای منست
گوهر عشقت که جان جامه است
جلوه روح غزلهای منست

سال (؟) کابل

پاسخ

کی شود چشم زمان با پینه دوخت
گر مرا پیکاره یی یکجو فروخت
او بخورد از روی مستی خون تاک
من شدم از داغ تاکستان هلاک
من اسیر دام سودا گشته ام
نی اسیر نان وحلوا گشته ام
هر چه میگوید ز من آنرا بهل
می شناسم خویش را از راه دل
در کویر ستان من پیداست نور
گر نبینند چشم ایشان باد کور ...

دلو ۱۳۶۸ کابل

آرزو

پاکیزه میخواهم وطن
از لوث هر زاغ وزغن
خون شرف را در بدن
مرغ زمان را در چمن
باشد که خوشخوانی کند
تا او جها باید پرید
انسان نو آید پدید
با طرز افکار جدید
بهر وزی را بدهد نوید
محوی پریشانی کند
انسان این عصر نوین
غوغا سرای تازه دین
رقصد به طبل آن و این
با من بگو آخر تو این
تا کی هوسرانی کند

سال (؟) فیض آباد

خراب آباد

آشنا کس نیست با فریاد من
گوش مردم کر شد از ایراد من
از هوای تازه باغ شباب
جز خیالی نیست اندر یاد من
مطربا با نغمه و ساز چنین
شاد کی سازی دل ناشاد من
آله برگیر تار با ناخن بزن
تا بیا غازی زنو ایجاد من
همزبا از آتش سازو سرود
سوخت آخر این خراب آباد من

شکایت

توای طریقه شناس !
بیا طریقه یی جو
که در طریقت اجدادمن خلاف افتاد

*　*　*

صدای مرد طریقت ،
صدای باد رهیست
ورنگ جامه اش ای پیر ،
ای طریقه شناش
خلاف جامهٔ توست

۱۳۷۰ کابل

دشنام

او به گردن مهره‌ها آویخته
خون من از جلوه هایش ریخته
شوخ استم پیشه باغربال ناز
خاك من با دست بیضا بیخته
دوش از دورش بدیدم ناگهان
شوخ من با دیگران آمیخته
نزد او رفتم نهان پرسیدمش
کز من آن شوخك چرا بگریخته
روی بنمود وجوابم داد لیك
پاسخ شیرینش ، سکر انگیخته

بیداری

مرحبا آنرا که با غمهای تو تاب آورد
گوهر صبر از دل دریای غم ناب آورد
سوختم بر آتشم آبی نمی‌آید مفید
کیست از بهر خدا ، برمن می ناب آورد
ساقیا دردی کشم ، دردم نمی‌گیرد قرار
خمز جامی ده که بر چشمان من خواب آورد
در کمند زلف زیبایی گرفتارم که او
صوفیان پاک را بیرون ز محراب آورد
همزی از مضمون عشق او ز دریای سخن
گوهر صدق و صفا از شعر کمیاب آورد

خویشی

نیستم آنکس که بتوانم روم از پیش تو
چون نیم ای آشنا من خویش کس ، جز خویش تو
رسم درویشی ندانم گر چه عمری بوده‌ام
باقبای چاك اینجا سالها درویش تو
دین من دین تو باشد، کفر من کفر تو نیز
هر چه هستی ، هر چه باشی ، من شدم همکیش تو
با ملاقات تو از مقدار میگردد تهی
با وقاری همچو عالم پیش قدر بیش تو

او، آن رفته



به غمهایم اگر او آشنا بود

چنین کی تا قیامت بی‌وفا بود

نکو روی دگر پرور همیشه

نمیدانم چرا از من جدا بود

جمالش خوب و یادش سبز بادا

اگر چه با منش قطع رضا بود

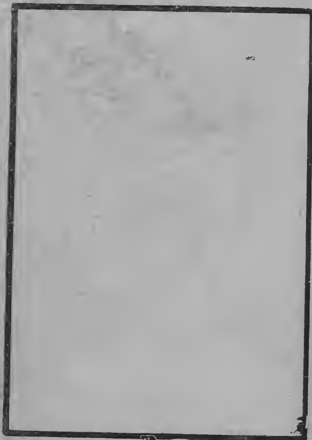
در آن معبد که دل معیار عشقست

مرا او مظهر پاک خدا بود

برفت و هرگزش این یاد نامد

که او را با کسی هر، وعده ها بود





شنا سنا مه ندارم. شجره نیا کا نم را نیزاز دروغ آگنده
اند. فقط آنچه که از احوال‌من پیدا ست اینست که د رسال
۱۳٤۲ خو ر شید ی در علاقه دا ر ی ز یباك ولایت بدخشان
دست جبر مرا به ((جهنـــم‌اجتما ع)) آور ده است.
از من تا همین حا ل افزون بر این دفتر دو اثر دیگر به
چا پ رسید ه است با این عنوا نها:

۱ـ از دیر تا هنوز(مجموعه‌شعر)
۲ـ عصیا ن آمو (مجمو عه‌شعر)



انتشارات وزارت اطلاعات وکلتور ج.ا
مطبعهٔ دولتی